



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبکار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas

A decorative rectangular border with intricate floral and scrollwork patterns, framing the central text.

فصل سی و سه

دیار استاد و شاگرد

بخش دوم

شن چینگچو به مرد جوانی که هم برای آشنا بود و هم نبود خیره ماند. دست و پاهایش سفت و بی حرکت شده و گلویش خشک بود. / این بازگشت باشکوه نباید بعد از 5 سال رخ میداد؟

مگر لو بینگه الان نباید در جهنم بی پایان، تیغه شمشیرش را تیز میکرد و تمرین میکرد و هیولاها را از بین می برد؟
چرا دو سال جهش داشت؟!

چرا / اینقدر عجولی؟! زیادی عجله بخرج بدی ممکنه تمرینات نتیجه ای که میخوای رو نده بینگه که!

شن چینگچو میخواست با عجله برگردد و از پله ها پایین برود، بعد از شهر نفرین شده جینلان هم فرار کند و در پایان از این دنیای لعنتی هم خارج شود ولی وقتی یک قدم به عقب برداشت گونگی شیائو او را متوقف کرد و پرسید: « ارشد شن؟ چرا یکهو برگشتی؟ »

بین بچه تو هیچی از درک حالت و موقعیت حالت نیست ... / ارباب گونگی جوان بنظرم حتی حالت چهره ها رو هم نمیتونی بفهمی ... ناگهان صدای لطیفی را از پشت سر خود شنید: « شیزون؟ »

گردن شن چینگچو سفت شده بود ولی سرش را آرام چرخاند. این یک حرکت ساده بود اما احساس میکرد سرش هزاران تن وزن دارد. در این لحظه و در چشمانش چهره زیبایی لو بینگه از هر چیزی ترسناکتر بود.

و شاید وحشتناکترین چیز حالتی که در چهره اش قرار داشت نه چهره ای سرد و

سخت بود و نه لبخندی سمی بلکه لبخندی از روی مهربانی و لطافت بود که میتوانست دل و جان انسان را بشکافد و او را بر زمین بیندازد. لعنت بهت / اینطوری نکن خیلی ترسناک میشی!

هرچه لبخند لو بینگه مهربانانه تر و لطیف تر میشد روح رقیبش را سریعتر می توانست ازهم پاره و نابود کند این اصلا شوخی بردار نبود. شن چینگچیو روی پله ها خشکش زده بود و نه می توانست بالا برود و نه پایین بیاید موهای تنش سیخ شده بودند. لو بینگه آرام به او نزدیک شد و با لطافت گفت: «این واقعا شیزون خودمه!»

صدایش نرم و لطیف بود اما هر کلمه ای که از لای آن دندانها خارج میشد و هر قدمی که روی آن پلکان بر میداشت و به طرفش نزدیک میشد انگار قلب شن چینگچیو را به بالا ترین ارتفاع پرواز میداد و بعد سطلی آب یخ رویش میریخت. تیغه گیوتین روی گردنش بود هیچ چاره ای نداشت جز اینکه با آن روبرو شود!

شن چینگچیو خودش را جمع و جور کرد و محکم ایستاد با دست راست محکم بادبزن خود را می فشرد رگهایش متورم شده بودند. با دست چپ انتهای آستین ردای سبزآبی خود را گرفته بود پایش را بالا برد و یک قدم برداشت و بالاخره قدم به طبقه دوم نهاد. او آنجا ایستاد اما کم مانده بود اشکهایش سرازیر شوند. در آن سالهایی که لو بینگه در جلسه اتحاد ابدی شرکت کرد بود آنان می توانستند رو در روی هم و با چشمانی که هم تراز بودند همدیگر را نگاه کنند اما الان شن چینگچیو مجبور بود کمی سر خود را بالا ببرد تا بتواند در چهره اش نگاه کند او بخاطر نیروی حضور بینگه شدیداً آسیب دیده و تحت فشار بود.

خوشبختانه شن چینگچیو سالها ادای آدمهای خفن را درآورده بود و تجربیات خوبی

داشت اصلا مهم نبود در درونش چقدر ترسیده و آشفته باشد در چهره اش خونسردی و آرامش موج میزد. مدت طولانی گذشت و بعد آن چند کلمه ای که در گلویش گیر کرده بود را با سختی زیادی بر زبان آورد: «..... اینجا دقیقا چه خبره؟»

لو بینگه لبخندی زد انگار خیال نداشت پاسخ او را بدهد در نهایت شگفتی گروه شاگردان هوانهوا که پشت سرش بودند جلوی او قرار گرفتند. تنها همین موقع بود که شن چینگچو متوجه شد رفتار این شاگردان عادی نیست.

شن چینگچو در تمام سالهای زندگیش شخصی عالی رتبه و دانشمند محترمی بود که نامش در تمام سرزمین پیچیده بود. حتی وقتی با شاگردان دیگر فرقه ها حرف نمیزد و تنها در ملاقات با آن نسل هم بعید بود کسی بتواند به او بی احترامی کند ولی این شاگردان کاخ هوانهوا بنظر میرسید با او خصومت شخصی دارند. نگاهشان پر از پلیدی بود برخی حتی سلاحشان را هم از غلاف خارج کرده بودند. بعلاوه که لو بینگه هم آنجا حضور داشت و خونسرد ایستاده بود در حالیکه گروهی از جوانهای یک فرقه برجسته شبیه یک دسته نوکر و پادو آماده بودند بخاطر رئیسشان به او حمله کنند یا شبیه ارازل شروری که آماده کشتار و آتش زده همه چیز بودند.....

اشتباه برداشت نکنید آقایون... هنوز زوده بخواین محافظ شخصی ایشون باشین...اون آدمی که پشت سر شما ایستاده محافظ لازم داره واقعا؟ اگه تا الان به کسی آسیب نزده باشه خیلی خوبه...اونی که محافظ میخواد منم من!!!

گونگی شیائو با دیدن وضعیت، خودش را میان آنان و شن چینگچو قرار داد و با لحنی پر از سرزنش گفت: «شمشیرها تون رو بزارین کنار بینم! این چه طرز رفتارته؟!»

شاگردان مقاومت نشان دادند آنهایی که شمشیرشان را با اکراه به غلاف برمیگرداندند

ذره ای از نگاه دشمنانه شان به شن چینگچو کم نشده بود. تردیدی نبود که این اشخاص را اینبار گونگی شیائو رهبری نمیکرد. اگر این اتفاق در گذشته رخ میداد بیشتر این شاگردان حتی جرات نمیکردند ذره ای مخالفت نشان دهند اما الان لو بینگه اینجا بود که بعد از تغییر شخصیت و شیطانی شدن مهارت شستشوی مغزی را هم بدست آورده پس همه چیز الان حول او می چرخید. حتی اگر ده هزار سال هم میگذشت کسی نمیتوانست اینطوری رهبریشان کند.

با اینکه شن چینگچو احساس میکرد هرآن باید منتظر ضربه ای سخت باشد ولی هنوز هم نمیتوانست بفهمد لو بینگه دقیقا به چه دلیل در کاخ هوانهوا نفوذ کرده است؟! طبق مراحل کتاب اصلی، این موضوع باید دو سال بعد رخ میداد!

هر دو گروه مدتی سرسختی نشان دادند بعد بانویی با لباسی برنگ زرد روشن از گوشه دیگری بیرون آمد و درحالیکه اشک میریخت گفت: «هنوز واسه این کارا وقت دارین؟ برادر لو اون...اون به برادر لو آسیب زده... نمیتونین اول به یه راهی برای نجات اون فکر کنین؟»

همین موقع بود که شن چینگچو متوجه آن هیکل شبه انسانی شد او همان بانوی پیری بود که که قبلا دید... او به لو بینگه نگاه کرد و دید انتهای آستینش با چیزی شبیه انرژی شمشیر پاره شده و رد زخم روی دستش باقی بود. لو بینگه پوست زیبا و صافی داشت پس آن دو زخم ساده روی مچش برجسته به نظر میرسیدند شن چینگچو غیر ارادی گفت: «تو هم مریضی رو گرفتی؟»

لو بینگه به او نگاهی انداخت و سرش را تکان داد: «فقط یه زخم کوچیکه کافیه بقیه در امان باشن!»

با آن رفتار پر از ملاحظه و عاری از خودپرستی برای یک لحظه شن چینگچو تقریباً باورش شد این کسی که در برابرش ایستاده همان گوسفند کوچک عشق علف است که در برابر او زانو میزد... با این وجود شاگردان کاخ هوانهوا خوب می توانستند رویش آب یخ بپاشند و از خواب خوش بیدارش کنند آنان طعنه زنان میگفتند: «خیلی بد شد فکر کنم الان تو دل ارشد شن عروسیه که برادر لو هم مریضی رو گرفته درسته؟»

شن چینگچو دیگر داشت بصورت جدی به این موضوع فکر میکرد که چه موقع با کاخ هوانهوا مشکلی پیدا کرده؟؟! گونگی شیائو به شن چینگچو نگاه کرد و واقعا شرمنده شده بود. او برگشت و سرزنش کنان به آنها گفت: «همه تون خفه شید!»

مانند یک ارشد مشهور او نیز آنقدر کوچک نبود که خودش را درگیر بحث جوانهایی کند که توسط شخصیت اصلی داستان شستشویی مغزی شده بودند. شن چینگچو با حالتی مملو از بی تفاوتی دستش را پایین گرفت و با آستینش پشت دست خود را پوشاند که لکه های سرخی توسط آن پیرزن قلبی روی دستش افتاده بود.

شاگردی که آن حرف را زد نیمی از صورتش را پر از جای آبله پوشانده بود وقتی سرزنش شد و گونگی به او گفت خفه شود نارضایتی در تمام چهره ای پیچید. چین وانیهو گفت: «همش تقصیر ماست اگر بخاطر محافظت از ما نبود برادر لو الان...»

شن چینگچو میتواندست حدس بزند چه چیزی در شهر پخش شده، او میتواندست جوانی و ناامیدیش بخاطر دنبال کردن بیست میلیون کلمه یک کتاب کوفتی را تضمین بدهد که اول: برای یک شیطان آسمانی دورگه مانند لو بینگه این سم شبیه آب شور یا شیرین بی اثر است تازه شاید برای سلامتیش مفید هم باشد...دوم: اگر لو بینگه اجازه میداد کسی به او آسیب بزند یا میخواست بخاطر دیگران آسیب ببیند نیازی به فکر کردن

نداشت و قطعا اینکار را از روی نقشه انجام میداد! بنظر شما داشتن احساس مطلوب و تصویر پاک سریعترین راه برای یاری رساندن به او نبود؟

شن چینگچیو دیگر نمیتوانست در آن جو پر از غمی که شاگردان کاخ هوانهوا ساخته بودند بماند.... البته، چیزی که بیشتر از همه نمیتوانست تحملش کند سکوت همراه با آن نگاه خیره لو بینگه بود .. انگار هردویشان منتظر بودند تا یکی سر صحبت را باز کند....

شن چینگچیو خودش را استوار نگهداشته و تصمیم گرفت چند کار مفید انجام دهد بدون اینکه نگاهی به اطراف بیندازد به طرف جسد پیرزن قلبی رفت . شیویا را بیرون کشید و با چند ضربه پارچه سیاهی که دور جسد بود را پاره کرد و بدن اصلی نمایان شد. همانطور که انتظار داشت....

در نگاه اول،ظاهر این شخص عادی بود اما نمیشد گفت او زن است یا مرد ولی موضوع مهم این نبود.... ترسناکترین قسمت این بود که تمام پوست بدن آن جسد سرخ بود شبیه چیزی که در آب جوش بیاندازند تا پخته شود لاشه اش تماما اینطور بود اما بطور کامل پخته بنظر نمیرسید.... شن چینگچیو گفت: «یه بذرافشان!»

بذرافشان نوعی حرفه در میان شیاطین بود، شن چینگچیو اگر میخواست این موضوع را به شیوه این دنیایی توضیح دهد با توجه به درکی که از قلمروی شیاطین داشت اینطور میگفت که اینها چیزی شبیه کشاورز یا صاحب زمین یا بطور کل توزیع کننده مواد غذایی در قلمروی انسانها بودند. دلیل این مشابَهت هم این بود که بیشتر مخلوقات قلمروی شیاطین، مخصوصا آن دسته از گروه مردمان شیطانی که تمایل زیادی به طعم های خاص داشتند نوعی تمایل بیولوژیکی خاصی درونشان بود که به خوردن چیزهای فاسد و پوسیده علاقمند بودند. هرچه آن چیز پوسیده تر و متعفن تر بود بهتر بنظر میرسید. آن

چیزهایی که حشرات دورشان جمع میشد که نفیس و عالی و پر از مواد مغذی بودند ولی از کجا میشد این مواد فاسد شده و متعفن را یافت؟

هدف یک بذرافشان همین بود!

آنان به هر موجود زنده غیر شیطانی که دست میزدند بعد او را آلوده میکردند پس از مدت کوتاهی بدن آن شخص شروع به فاسد شدن میکرد. این نوع غذاها در بین خاندان های اشراف قلمروی شیطان بسیار پر طرفدار بود. قلمروهای اربابی هر قدر میتوانستند موجودات زنده را اسیر میکردند مانند گاو و گوسفند برایشان آغل میساختند و مواد غذایی خود را ذخیره میکردند سپس یک بذرافشان را به میان آنان می فرستادند. طی هفت روز آن موجودات غیر شیطانی آنقدر پوسیده میشدند که درها را برویشان باز کنند. آنوقت می گذاشتند آن مردم بیرون بیایند سپس خورده شوند یا اینکه خودشان برای صرف غذا قدم رنجه می نمودند.

این نوع سبک غذایی واقعا منجر کننده بود ولی شیاطین آسمانی باستانی که یک رگ لو بینگه به آنان تعلق داشت از برجسته ترین شیاطین بودند و نژادشان از همه سنتی تر بود و اشرافیگری باستانی قلمروی شیطان را پیش می گرفتند. امتیاز آنها با شیطانی معمولی فرق داشت پس احتمالا اینها نمیتوانستند هیچ نقشی در این شناسایی طعم های جدید داشته باشند اهمیت نداشت که لو بینگه چقدر جذاب بود و قدرت دفاعی خارق العاده ای داشت او همیشه می ترسید که آن دخترها از لحاظ جسمی و روانی نتوانند این تنظیمات دنیای شیطانی را تحمل کنند و گرنه وقتی میخواست آنها را ببوسد خیلی برایش سخت میشد... هاهاهاهاهاهاهاهاهاه!!!!

بخاطر این حرفه زشت ضد انسانی، خشم تهذیبگران قلمروی انسانها تحریک شد و

آنان نیز در ادامه یکسری عملیات نسل بذرافشان ها را منقرض کردند به این صورت که چند قهرمان بی نام و نشان ریسک عفوت و بیماری را پذیرفتند و همراه آنان از بین رفتند پس از تقریباً ده سال نسل بذرافشان ها بطور کامل از بین رفت و در میان قلمروی شیاطین تبدیل به گونه ای نایاب شدند پس طبیعی بود اگر شاگردان جوان و تهذیبگران معمولی چیزی درباره آنان ندانند. شن چینگچو در زمان بیکاری وقتی متون و اسناد را در قله چینگ جینگ سر و سامان میداد اینها را شبیه رمان های ماورایی میخواند در نتیجه بخوبی این موجودات را میشناخت.

بدبختانه تمام این نتیجه گیری را شخصا انجام داده و کس دیگری نبود که تاییدش کند. چین وانویوه مودبانه پرسید: «ارشد شما هم درباره نیت پلید بذرافشان های شیطانی میدونین؟ برادر لو زودتر هویتش رو حدس زده بود داشت جزئیات رو برامون تعریف میکرد!» پس از گفتن این حرفها با وجود اینکه دیگر شاگردان کاخ هوانهوا آنان را محاصره کرده بودند او چنان با خیرگی و تحسین به لو بینگه نگاه میکرد انگار از چهره اش نور بیرون میزند....

خودشه! همینه.... حتما معجزه است... «مهم نیست شخصیت اصلی چی بگه همه آی کیوی خودشونو در نظر میگیرن و از قبل شکست رو می پذیرن و زیر بار دانش و کلمات اون له میشن!» به این میگن هاله خرد شخصیت اصلی؟

لو بینگه به شن چینگچو نگاه کرد و با لبخند گفت: «هر چیزی که میدونم رو از شیزون یاد گرفتم!»

موضوع وحشتناک این بود که شن چینگچو هم احساس میکرد در صورتش هاله درخشانی وجود دارد.... او واقعا دلش نمیخواست وقت تلف کند و در این جو شوم بماند.

حالا که شاگردان کاخ هوانهوا بذرافشان را کشته بودند طبیعتا میتوانستند هر کاری میخواهند با جسدش بکنند. شن چینگچو گفت: «حالا که اینطوری شده بهتر نیست این جسد رو ببریم و بررسیش کنیم؟ شاید برادر مو بتونه چیزی پیدا کنه و دارویی بسازه که جلوی روند این مریضی واگیر دار رو بگیره!»

لو بینگه سرش را تکان داد و گفت: «هر چی شما بگین شیزون...این شاگرد بعدا جسد رو میفرسته!»

این کلمه «شیزون» مو به تن شن چینگچو سیخ کرد. تازه داشت درک میکرد مردم در کتاب اصلی وقتی با لبخند همچون خنجر تیز لو بینگه روبرو میشدند چه احساسی داشتند. او کنار رفت و تکانی به آستینهایش داد. بعد بدون گفتن یک کلمه از آنجا خارج شد. شن چینگچو پس از خروج از آن ساختمان نفرین شده هنوز هم در حالت شوک روانی قرار داشت سرش گیج میرفت و قدمهایش لرزان بودند. گونگی شیائو بدنبال او آمده بود و وقتی دید شن چینگچو رنگ به چهره ندارد با گیجی و اضطراب گفت: «ارشد شن، من واقعا معذرت میخوام در واقع من همیشه میدونستم که برادر لو توی کاخ هوانهواست ولی استاد بهمون دستور داده بود که این موضوع رو مثل یه راز نگهداریم و نداریم کسی بفهمه... کسانی که قوانین رو نقض کنن از کاخ هوانهوا اخراج میشن برای همین من نتونستم وضعیت رو براتون توضیح بدم!»

شن چینگچو او را گرفت و پرسید: «فقط یه سوال ازت دارم کی و چطوری لو بینگه سر از کاخ شما درآورده؟»

گونگی شیائو گفت: «خواهر چین بود ... سال قبل اون برادر لو رو که بدجوری زخمی شده بود... کنار رودخونه لو افتاده بود پیدا کرد!»

سال قبل.... او تنها در این مدت زمان کوتاه گونگی شیائو را از موقعیتش به عنوان شاگرد مورداعتماد پایین کشیده بود... بنظر میرسید لو بینگه نه تنها به کاخ هوانهوا ملحق شده که شایستگی زیادی از خود نشان داده بود. گونگی شیائو هم یک سیاهی لشکر خنگ واقعی بود چراکه مثل آب خوردن همه چیزش توسط شخصیت اصلی مصادره شده بود.

شن چینگچو پرسید: «خب شماها نجاتش دادید چرا به کوهستان سانگ چیونگ برنگشت؟»

گونگی شیائو نگاهی به چهره شن چینگچو انداخت و با دقت و احتیاط گفت: «خب وقتی برادر لو رو نجات دادیم و اونم بهوش اومد اصلا حرفی از گذشته نزد... گفت که با کوهستان سانگ چیونگ خداحافظی کردهبعدا گفت که دیگه به اونجا برنمیگرده... و امیدوار بود کاخ هوانهوا حضور اون رو شبیه یه راز نگهداره... بنظر میرسید میخواد دنیا رو بگرده... ارباب ما هم خیلی به برادر لو اهمیت میداد بهش اصرار کرد پیشمون بمونه ... اونا همدیگه رو استاد و شاگرد صدا نمیزنن ولی باتوجه به رفتاری که باهاش داره براش هیچ تفاوتی با شاگرد محبوب و موفقش نداره!»

پس اینطور بود....

بیخود نبود که شاگردان کاخ هوانهوا با چنین خصومتی رفتار میکردند این همان مرحله استاندارد لو بینگه بود که از نیلوفر لگدمال شده که متحمل رنج شده پیشرفت کرده بود. حتما این ها پیش خودشان میگفتند اگر همه چیز میان آنان خوب بوده پس چرا نمیخواهد به کوهستان سانگ چیونگ برگردد؟ حتما در کوهستان و مخصوصا شن چینگچو بلایی بسرش آورده و بهمین دلیل خبر دروغین مرگش را در جلسه اتحاد ابدی پخش کردند

تا رازشان را مخفی کنند.

مهارت شستشوی مغزی لو بینگه شوخی نبود. او میتواندست کاری کند همه کورکورانه دنبالش راه بیفتند و هر چه گفت انجام دهند. شن چینگچیو بخوبی میدانست لو بینگه الان چطور توانسته در کاخ هوانهوا بماند. یک شاگرد از فرقه آ به فرقه ب می رود تمام افراد ارشد در فرقه ب به او التماس میکنند که همانجا بماند و حتی او را پنهان میکنند تا دیگر فرقه ها چیزی ندانند... چقدر نامعقول و زشت... ولی از آنجایی که هاله درخشان شخصیت اصلی زیادی می درخشید همه چیز بیخودی منطقی بنظر میرسید!

شن چینگچیو سکوت کرده بود. گونگی شیائو فکر میکرد او ناراحت و ناامید شده است. شاگرد محبوبش نمرده بود ولی بجای اینکه به دیدن او برود سرگردان مکان های دیگری شده حتما برای ارشد دردناک بود پس گونگی شیائو با لحنی پر از همدردی گفت: «ارشد شن اینقدر به این موضوع فکر نکنین... شاید برادر لو هنوز یه درگیری درونی داره و با خودش کنار نیومده... اون تا همین چند وقت پیش از محدوده نفوذ کاخ هوانهوا خارج نشده بود ایندفعه هم وقتی فهمید ارشد شن برای کمک اومدن پیشقدم شد و خواست که بیاد اینجا... شاید اینطوری همه چیز بهتر بشه... هرچند همه خواهر و برادرهای تهذیبگر من اهم... درباره این موضوع ...باید بگم اونا درباره شما اشتباه برداشت کردن ، امیدوارم شما ازشون به دل نگیری!»

در حال حاضر قلب شن چینگچیو شبیه یک رودخانه راکد بود. آن اعتباری که در تمام این سالها برای خود جمع کرده بود در مقایسه با مهارت لو بینگه که بدون هیچ فکری به او اتهام زده چیزی نبود هرچند وقتی خوب به موضوع فکر کرد چندان هم مورد ظلم یا اتهام قرار نگرفته بود بهر حال او لو بینگه را به درون دره پوچی بی پایان انداخته بود!

در پایان هر قدر تلاش کرد دلیلی نیافت که بتواند خودش را تبرئه کند یا به خودش حق بدهد!! شن چینگچو گفت: «تو چی؟ تو چرا مثل اونا فکر نمیکنی؟»

گونگی شیائو یک لحظه متحیر ماند بعد گفت: «هرچند دقیقا نمیدونم اونجا توی دره جو-دی چه اتفاقی افتاده ولی باور دارم که شما کسی نیستی که سعی کنی شاگرد خودت رو بکشی!»

پس از گفتن این حرف، گونگی شیائو خاطره اولین ملاقاتشان در جنگل بایلو و اتفاقاتی که شن چینگچو سهوا باعث شد رخ بدهند و سپس نگاهش به آن هیولا را بیان کرد. شن چینگچو فکر میکرد چون هردومون سیاهی لشکر هستیم سرنوشتمون / این بوده که زیر بدن فناپذیر شخصیت اصلی له بشیم. آره ما همدیگه رو خوب درک میکنیم واسه همین خوب برای هم دل میسوزونیم.... بهمین دلیل حس و حال هر دویشان دیدنی بود. درست در هنگامی که هر دو سرگرم راضی کردن ذهنیت و افکار خودشان بودند دوباره گیر شاگردان کاخ هوانهوا افتادند.

شن چینگچو بطور اتفاقی پشت سرش را نگاهی کرد و چشمش به لو بینگه افتاد که نگاهش میکند. احساس میکرد در این مدت کوتاه تجدید دیدار با لو بینگه قلبش کمی حساس تر شده و هر بار که او را میدید بنظرش میرسید شبیه قایق کوچکی که در دریا و طوفانی سهمگین گیر افتاده است و بالا و پایین میرود. مثلا همین الان لو بینگه با فاصله ای دورتر از او ایستاده و لبخند ملایمی هم بر لب داشت ولی با آن دو چشم سیاهش چنان به او نگاه میکرد که میتوانست با اشعه چشمانش او را بکشد و همین قلب شن چینگچو را واقعا به درد می آورد.

چته بابا بینگه گه!! دو تا سیاهی لشکر دارن باهم حرف میزنن و درد و دل میکنن زخمای
همدیگه رو تسکین میدن / اینم تو رو ناراحت میکنه؟

دم در اسلحه فروشی جینزی بود که صدای بلندی شنید... صدا چنان بلند بود که میتوانست
سقف را خراب کند بهر حال این اقدامات همه به لطف لیو چینگه انجام می گرفت. او
مسئولیت تمام کارهای سخت را برعهده داشت پس از اینکه از هم جدا شدند او رفت تا
لوازم مورد نیاز موچینگفانگ را بیاورد. مردم شهر وحشت کرده بودند و کسی جرات
همکاری نداشت پس آنان نیز نگران چیزی نبودند در نتیجه تنها میشد از نیروی رزمی
برای حل مشکل استفاده کرد. مهمتر از همه لیو چینگه انسانی نبود که از تعامل زیادی
با دیگران خوشش بیاید. روش کارش دقیقاً مبتنی بر شیوه اربابان قله بایجان بود. به
آسانی بیرون میرفت و یقه هر کس را که میدید و بنظرش مفید می آمد میگرفت و می
آورد مدتی طول نکشید که چیزی حدود ده مرد تنومند آماده کرد و در محل کوره پزی
گذاشت. آنجا از قبل تبدیل به محل آزمایش و تحقیقات موچینگفانگ شده بود. گروهی
از مردان قوی و قدرتمند در آنجا فریاد میکشیدند، فحش میدادند، گریه و زاری می کردند
میشد گفت چیزی کم از زنان متاهل نداشتند.

وقتی شن چینگچیو به انبار زیر زیرزمینی رسید آن اتفاق ناگهانی که برایش رخ داده بود
را برای همه بازگو کرد. سعی داشت برای مدتی موضوع مبتلا شدن خود را پیش نکشد.
ارباب ووچن دوباره آمیتابها را بر زبان آورد: « به لطف تهذیبگران همراه ما از فرقه سانگ
چیونگ بالاخره تونستیم یه قدمی برداریم!»

شن چینگچیو گفت: « می ترسم موضوع به این سادگی نباشه... کسانی که مبتلا هستن

بیماری رو منتقل نمیکنن و این موضوع توی اسناد باستانی قله چینگ جینگ ثبت شده که یه تعداد زیاد از بذرافشان ها میتونن در یک آن حدود 300 نفر رو مبتلا کنن وقتی سطح مبتلاها توی این شهر به این مقدار رسیده امکان داره فقط یه بذرافشان اینجا نباشه احتمالا تعدادشون خیلی زیاده!»

لیو چینگه دستش را روی قبضه شمشیر نهاد و برخاست. شن چینگچو میدانست که او مرد عمل است پس قطعا میخواست بدون ذره ای حرف اضافه برود و بقیه بذرافشان ها را پیدا کند. بهمین دلیل به او گفت: «آروم باش من هنوز باید یه چیز دیگه رو هم بهتون بگم!»

موچینگفانگ گفت: «برادر ادامه میدی؟»

شن چینگچو نمیدانست از کجا باید شروع کند بهمین دلیل کمی تردید داشت ولی بالاخره گفت: «لو بینگه برگشته!»

کسی آنچنان واکنشی نشان نداد اول از همه ارباب ووچن از معبد ژائوهوا بود که اصلا نمیدانست لو بینگه چه کسی هست... بعدی موچینگفانگ بود که اصولا به چیزی جز دارو و تئوری های درمانی اهمیت نمیداد ... پس تنها لیو چینگه بود که اخم کرد و با حیرت گفت: «همون شاگردت؟ مگه اون توی جلسه اتحاد ابدی توسط شیاطین کشته نشد؟»

توضیح دادن موضوع برای شن چینگچو سخت بود: «... اون نمرده...زنده برگشته!» او قدمی به جلو برداشت و گفت: «فعلا بیا بریم توی شهر گشت بزنیم... وقتی برگشتیم دوباره جزئیات بیشتر حرف میزنیم!»

مو چینگفانگ گفت: «خوبه مهمتر اینه که تمرکزمون رو بزاریم روی از بین بردن بذرافشان ها ... هر چی تعداد اونا کمتر باشه مردم کمتر اذیت میشن... منم باید برگردم و به مریضا سر بزنم!»

همچنان که او حرف میزد شن چینگچو به آن جعبه ابزار نقره ای درخشان که مو چینگفانگ همیشه همراه خود داشت نگاه میکرد. تعداد زیادی چاقو و سوزن در آن وجود داشت. وقتی آن را باز کرد انگار که با منظره کالبد شکافی روبرو شده بودند. درون انبار نامحدودش چیزی بیشتر از صدها و هزاران نوع بطری و شیشه داشت که روی هر کدام برچسب های مختلفی قرار داشت که بیانگر طعم و محتویات بطری بودند. یک سری چیزها هم بود که مردم با دیدن آنها به وحشت می افتادند. لحظه ای که گذشت گروه مردان تنومند که روی پله ها در حال کار بودند واقعا موفق شدند سقف را واژگون کنند. شن چینگچو میخواست بخندد و داشت پشت سر لئو چینگه از زیرزمین خارج میشد که ناگهان ضربان قلبش صدها بار سریعتر و بلند تر شد حرکاتش کند شده و نمیتوانست راه برود. لئو چینگه که احساس میکرد اتفاقی افتاده سریع پرسید: «چیزی شده؟»

شن چینگچو جواب نداد و سعی داشت با دست راست نیروی معنویش را فعال کند موجی ضعیف از دستش خارج شد حتی یک جرقه هم شکل نگرفت. گندت بززن حالا تو همچین موقعیت مهمی باید اینطوری منو به گه میکشیدی؟

مو چینگفانگ به آرامی گفت: «سم بدون درمان!»

لئو چینگه نبضش را گرفت و مدتی منتظر ماند بعد او را به عقب هل داد و گفت: «همینجا بشین و منتظر باش.»

منتظر چی؟ وایسم تا لو بینگه پاشه بیاد دم در؟ شن چینگچو سریع برخاست: «من

باهات میام!»

لیو چینگه در حرف زدن به کسی رو نمیداد: «جلوی دست و پا نباش لطفا!»

هی استاد تو ارباب قله بایجان هستی تنهایی از پس هزار نفرم بر میای اونوقت اگه من بخوام باهات پیام جلو دست و پات رو میگیرم؟

موچینگفانگ گفت: «برادر شن، امروز داروت رو خوردی؟»

شن چینگچو میخواست آنقدر جیغ بزند که صدایش به آسمان ها برسد: «من بی خیال درمانم نشدم!»

این ماه داروم رو سر موقع خوردم! و ارباب ارشد لیو کمکم کرده چرخه انرژی رو فعال نگهدارم!! چرا الان نفرین باید فعال میشد؟ داره از آسمون برام شر میبارد واقعا گیج شدم دیگه!

در این لحظه سیستم بدون هیچ هشدار قبلی پیغامی فرستاد: [100 امتیاز رضایتمندی شخصیت اصلی!]

گمشو! تو میخوای بگی هر وقت شن چینگچو با یه بدبختی روبرو میشه امتیاز رضایتمندی نقش اول میره بالا؟

موچینگفانگ ادامه داد: «برادر شن، نباید به خودت فشار بیاری...برادر لیو هم داره اینکارو بخاطر خودت میکنه... وقتی به خودت فشار بیاری تا انرژی مشتعل بشه میتونه بهت آسیب بزنه همینجا بشین و استراحت کن من میرم واست دارو بیارم. منتظر برادر لیو بمون تا وقتی برگشت مجراهای انرژی رو پاکسازی کنه!»

شن چینگچو سه بار برخاست ولی هر بار لیو چینگه راهش را سد کرد. لحن موچینگفانگ

هم طوری بود انگار داشت یک بچه سرکش را نصیحت میکرد. پس مجبور شد با ناراحتی بگوید: «خیلی خب، لیو شیدی بهم گوش بده کل پوست بدن بذرافشان ها قرمز... قدرت واگیر زیادی دارن اگه چیز مشکوکی دیدی که بنظرت شبیهش بود با عجله بهش نزدیک نشو از دور حمله کن... وقتی برگشتی هم یراست بیا اتاقم باید درباره یه موضوع مهمی باهات حرف بزنم!»

جمله آخرش بسیار مهم بود و شن چینگچو با دقت و ملاحظه زیادی آن کلمات را بر زبان آورد و رویشان تاکید داشت. رفاقت با ارزشه و عشق برادرانه از هر چیزی عالی تره... هزار روز وقف تمرین کردم که به امروز برسم... استاد لیو تو از من محافظت خواهی کرد!

بعد از اینکه لیو چینگه زیرزمین را ترک کرد. ووچن که به فکر فرو رفته بود گفت: «ارباب شن، بنظرتون این موضوع عجیب نیست؟ قلمروی شیاطین در تمام این سالها سکوت کرده بود اما حالا دوباره نشانه هایی از فعالیت اونها رو میشه دید توی جلسه اتحاد ابدی موجودات شیطانی زیادی در قلمروی انسانها ظاهر شدن و در شهر جینلان اوضاع بدتر هم هست، بذرافشان ها اومدن... اونها که صدها سال پیش ریشه کن شده بودن... این موضوع نگران کننده اس... اصلا نشونه خوبی نیست!»

شن چینگچو هم عمیقا همین احساس را داشت: «استاد حرفتون رو قبول دارم و دقیقا بهمین خاطره که نمیتونم آرام بگیرم... و این بذرافشان ها خیلی قدرتمند بنظر میرسن... نمیدونستم بذرافشان هایی با چند صد سال قدمت بتونن چنین خواصی داشته باشن اونا کاری میکنن افراد مبتلا نتونن از شهرشون دور بشن وگرنه سریعا تبدیل به اسکلت میشن و از بین میرن!»

و لو بینگه باید برای دو سال دیگر در وادی پوچی می ماند ولی زودتر از آنجا خارج شده بود پس این بدترین چیزی بود که میشد رخ دهد!!

استاد ووچن پس از مبتلا شدن به بیماری چرخه نیروی چی درونش بشدت آسیب دیده بود. انرژی با سرعت زیادی در حال خشک شدن بود. مدت زیادی از مکالمه شان نگذشت که شدیداً خسته شد. شن چینگچو کمکش کرد دراز بکشد و بعد ساکت و آرام زیرزمین را ترک کرد. از آنجایی که ووچن در زیرزمین پنهان بود او از هیچ نور یا روشنایی استفاده نکرد اتاق شن چینگچو نیز در طبقه دوم اسلحه فروشی بود. لیو چینگه هنوز برنگشته بود و اگر او میخواست بخوابد نمی توانست پس پشت میز نشست و در افکارش غرق شد یک لحظه لو بینگه را شبیه بره کوچکی تصور میکرد که همیشه دنبالش می آمد و شیزون گویان دورش می چرخید یک لحظه بعد او را نیلوفر سیاهی مانند الان میدید که سبب میشد سراپا در ناراحتی و اضطراب بیفتد جوری که از شدت نگرانی میخواست موهای خود را بکند.

پس از مدت زمان طولانی، کسی دوبار به در کوبید ضربه ای نه محکم بود و نه سبک... شن چینگچو سریع از پشت میز برخاست: «لیو شیدی؟ کل شب منتظرت بودم زودباش بیا داخل!»

اتاق یک در دوتایی چسبیده بهم داشت که همزمان باز شدند.....

لو بینگه در ورودی ایستاد درحالیکه هاله بی پایانی از تاریکی احاطه اش کرده بود، دستانش را پشت کمرش نگهداشته و لبهایش رو به بالا پیچیده بودند چشمانش شبیه آب راکدی که صدها متر عمق داشته باشد بودند. او چشمانش را بهم فشرد تاجایی که شبیه خط باریکی شدند بعد گفت: «سلام شیزون!»